

# دکتر جکیل و آقای هاید

رابرت لویی استیونسن

ترجمه: محمد صادق جابری فرد





# دکتر جکیل و آقای هاید

ترجمه: محمد صادق جابری فرد



دکتر «هنری جکیل»، یکی از پزشکان معروف لندن، بین دوستان فراوان و همکارانش شخصی محبوب و محترم بود. یک روز، او آقای «اوترسون» را که وکیل و بهترین دوستش بود فراخواند تا وصیت‌نامه‌اش را تنظیم کند. این رویداد ظاهراً غیر مهم و اداری، بیش از آنچه به نظر می‌رسید اهمیت داشت. این اتفاق شروع یکی از عجیب‌ترین داستان‌هایی شد که تا کنون شنیده‌اید.



این خواست من است که در صورت مرگم، تمام اموالم به دوستانم آقای «ادوارد هاید» انتقال بیابد.



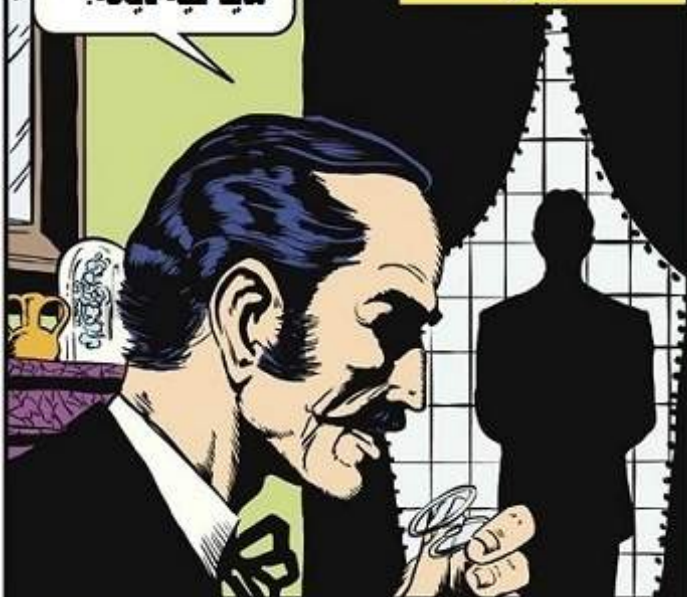
خیلی خب، هنری. می‌خواهی چطور باشه؟

اوترسون، می‌خوام به وصیت‌نامه جدید تنظیم کنم.



چرا؟... آقای ادوارد هاید کیه دیگه؟

اوترسون از این درخواست بهت زده شد...



در صورتیکه ناپدید بشوم یا بدون توضیح بروم و غیبتم بیش از سه ماه طول بکشد، آقای هاید که اسمش آمد، تمام دارایی من را به ارث خواهد برد.



اوترسون که از درخواست عجیب دوستش گیج و نگران شده بود، خانه جکیل را ترک کرد.



خیلی خب، هنری. تا فردا وصیت‌نامه رو برای امضای تو حاضر می‌کنم.

دوست دارم که این قضیه رو مسئله شخصی من حساب کنی و بیشتر درباره‌اش نپرسی.





واقعاً؟ اون  
داستان چیه؟

این در توی ذهنم با یه  
داستان خیلی عجیب گره  
خورده.



مدتی بعد، اوترسون با دوستش «ریچارد انفیلد»  
بیرون، در حال قدم زدن بودند. همینکه به خیابانی  
در منطقه شلوغ شهر لندن وارد شدند، انفیلد به در  
خانه‌ای در طرف مقابل اشاره کرد...

بله، موضوع  
چیه؟

اوترسون، اون در رو  
می‌بینی؟



این داستانی است که آقای انفیلد به آقای اوترسون  
گفت، و باعث شد او شروع کند به تحقیق برای  
پی بردن به راز یک سری رویدادهای عجیب...



«یه شب در راه خونه‌ام بودم که به یه تقاطع رسیدم. مرد  
کوتاه قدی رو دیدم که داشت قدم می‌زد. دختر بچه‌ای  
بی توجه از طرف دیگه با سرعت زیاد به سویش دوید.



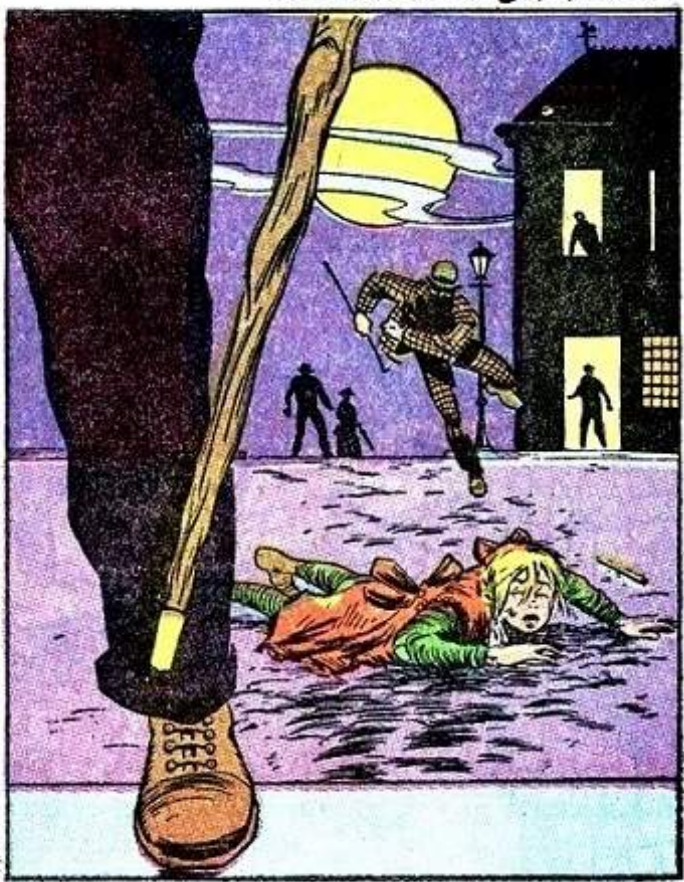
«مرد چنان خشمگین شد که دختر بیچاره رو زیر پایش لگد کوب کرد...»



«گوشه خیابون به هم برخورد کردن...»



«درحالیکه دختر بچه داشت روی زمین جیغ می کشید، مرد با بیخیالی از آنجا دور شد...»



«ای لات فاسد! خواهیم دید چطور حساب کاری رو که کردی پس می دی! چرا این کار رو کردی، نزدیک بود اون بچه رو بکشی!»

«من دنبال اون بی وجدان رفتم و یقه اش رو گرفتم...»





«ظاهر نفرت انگیز یارو باعث شد گروهی  
از مردم بخوان اون رو بکشن...»

عقب بایستید، لطفاً.  
احساساتی رفتار نکنید.



ضرورتی نداره ازم شکایت کنن. مطمئنم می‌تونیم سر  
مبلغش کنار بیاییم.

خانواده اون بچه می‌تونن بابت کاری که کردی ازت  
شکایت کنن، و این خسارت مالی شدیدی برات داره.



با من بیایید تا پول رو  
بهتون پرداخت کنم.

«بعد از کلی چانه زنی، اون موافقت کرد که صد پوند به والدین کودک  
بپردازه...»



(حدود ۴۸۰ دلار امریکا به حساب آن زمان.)



«اون مرد به همین خونه اومد، و کلید رو به در  
انداخت و بازش کرد...»

«چند دقیقه بعد...»

ده پوند اینجاست، و یه چک  
هم بابت بقیه حسابمون.



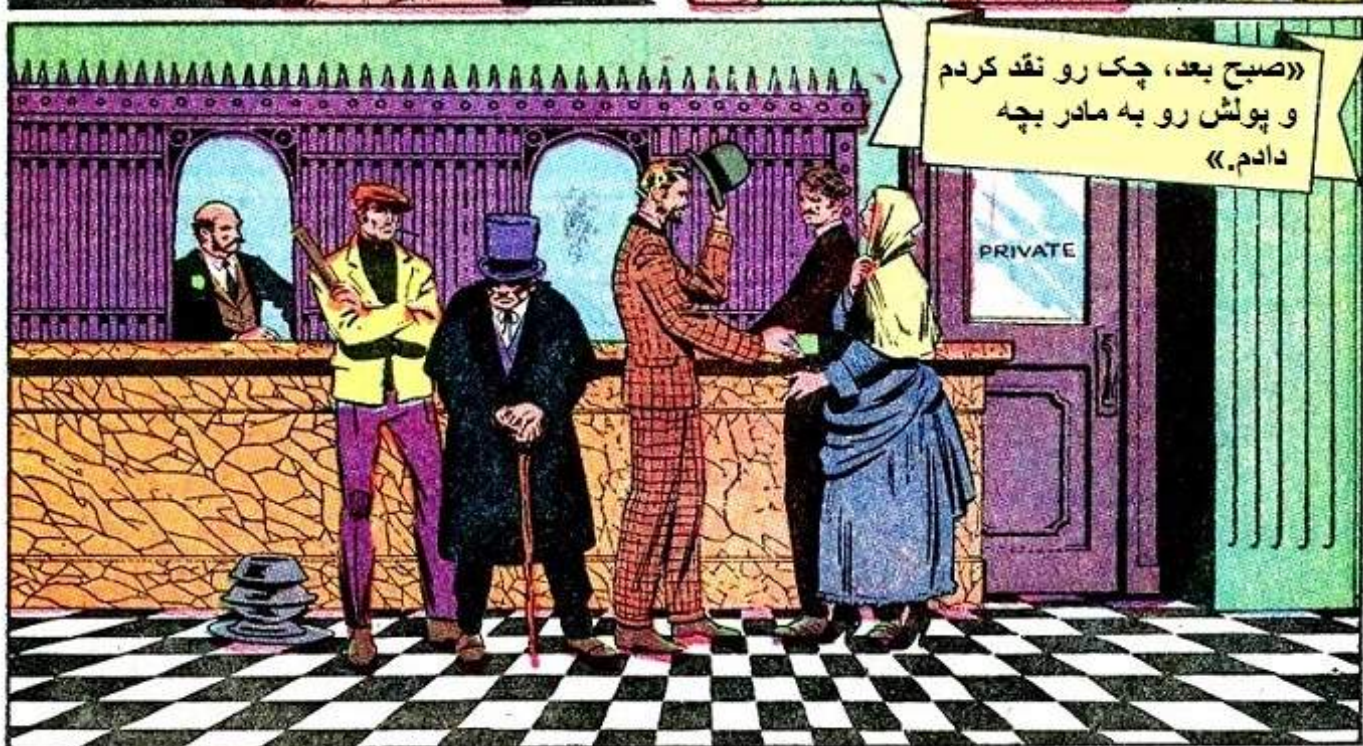
اگه به ارزش اون چک شک دارید،  
خودم صبح باهاتون میام باتک تا  
نقدش کنید.

«چک امضاء شخصی رو داشت که خوب می شناختمش...»

چک نود پوندی! شرط  
می بندم قلابیه!



«صبح بعد، چک رو نقد کردم  
و پولش رو به مادر بچه  
دادم.»





اسمش «ادوارد هاید»  
بود.



واقعا که این داستان خیلی  
عجیبیه. اسم اون مرد چی بود؟



آقای هاید  
چه شکلی بود؟



ادوارد هاید! یعنی چی! این اسم کسیه  
که از دکتر جکیل ارث می‌بره.



نمی‌فهمم این مرد چه ارتباطی با دکتر  
جکیل می‌تونه داشته باشه. تا به این قضیه  
پی نبرم آروم نمی‌شم.



قدش کوتاه بود و ظاهر نفرت انگیزی  
داشت. باید بگم که هرگز مردی رو ندیدم  
که اینقدر ازش بدم بیاد.





این یارو هاید حتماً به وقتی خودش رو نشون می‌ده. اگه اون تو مخفی شدن تخصص داره، منم توی پیدا کردن.

از آن زمان به بعد، اوترسون مدام آن خانه را زیر نظر داشت.



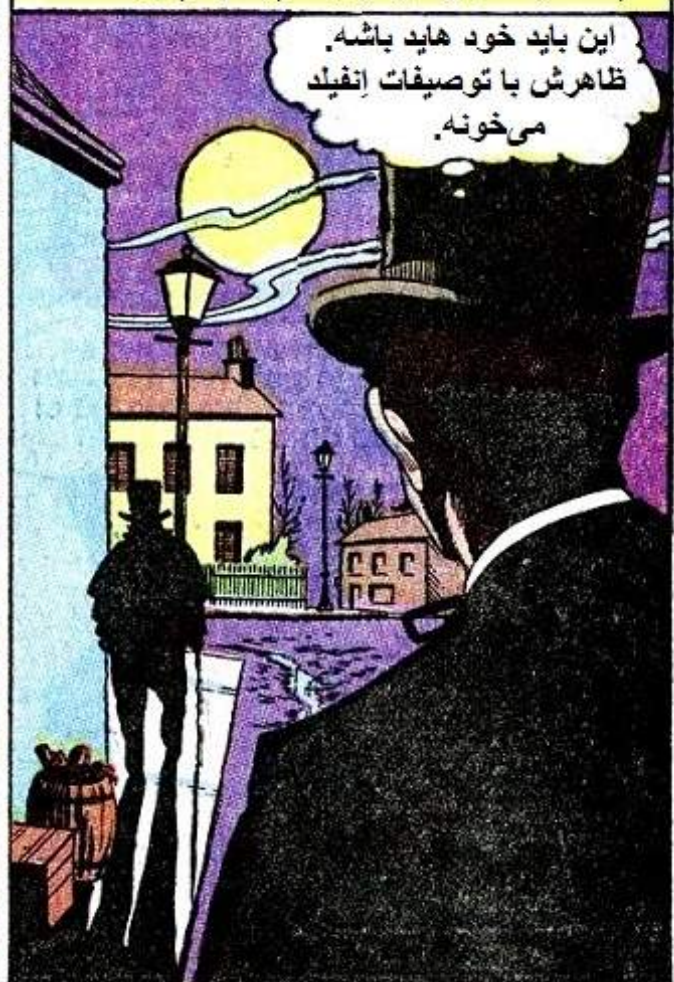
وقتی هاید به خانه نزدیک شد، کلیدی از داخل جیبش بیرون آورد. اوترسون پیش از اینکه وارد خانه شود، او را متوقف کرد...

یک شب، تلاش‌های او به نتیجه رسید...

این باید خود هاید باشه. ظاهرش با توصیفات انفیلد می‌خونه.

اسمم همینه. چی می‌خوای؟

آقای هاید، درسته؟







می‌ذاری صورتت رو ببینم؟



یه لطفی به من می‌کنی؟  
یا کمال میل؛ چی می‌خواهی؟



من دوست قدیمی دکتر جکیل هستم و دوست دارم به خونتهات پیام.  
دکتر جکیل اینجا نیست. چطور من رو شناختی؟



اما بهم نگفتی که چطور به هویتم پی بردی.  
دکتر جکیل بهم گفته.



حالا اگه دوباره همدیگه رو ببینیم، تو رو می‌شناسم.



هاید یک لحظه خود را نشان داد، و سپس با بی‌اعتنایی صورتش را برگرداند...



اون هرگز این رو بهت نگفته! دروغ می‌گی!



آقا، متاسفم، اما دکتر چکیل بیرون هستن.

دقایقی بعد...



هاید وارد خاتاهش شد و در را پشت سرش قفل کرد. اوترسون مسافت اندکی طی کرد تا به خاتهای خوش نما رسید. در را کوبید و پیشخدمت آن را باز کرد...



«پل»، دکتر چکیل خونه است؟

آقا بفرمایید تو، تا ببینم.

بله، آقا اوترسون. ما خدمتکارها هم دستور داریم ازش اطاعت کنیم.

پل، به نظر میاد که اربابت اعتماد زیادی به اون مرد کرده.



پل، گوش کن! الان یه چیزی دیدم... یه کسی به نام آقا هاید وارد اتاق تشریح قدیمی شد. آیا این مسئله عادیه؟





چند روز بعد، اوترسون شام در خانه دکتر جکیل مهمان بود.  
پس از غذا، به اتاق مهماتخانه رفتند...

اوترسون عزیز. انگار وکالت من  
حسابی تو رو به دردسر انداخته.  
خیلی از محتوای وصیت نامه من  
تراحت شدی.



هنری، گوش کن. منتظر بودم در مورد  
وصیت نامهات باهات صحبت کنم.

جکیل آشکارا آشفته شد...

ترجیح میدم چیزی در این مورد  
نشنویم!

فکر کردم باید بدونی که  
من کمی با آقای هاید  
آشنا شدم.



اوترسون، تو هر فکری که می‌خوای  
درباره اون بکن، من بهش خیلی علاقه  
دارم. بهم گفت که دیدیش، و فکر کنم  
که رفتارش مودبانه نبوده. من دیگه  
نمی‌خوام چیزی در موردش بگم، فقط  
باید بهم قول بدی که اون به تمام  
حقوقش برسه.

اونچه در مورد این  
مرد شنیدم وحشتناکه.





اوترسون قول داد و زود از آنجا رفت. مدت کوتاهی بعد، دکتر جکیل به آزمایشگاهش رفت و محلولی از محتوای شیشه‌های مختلف داخل کمدش درست کرد...



در یک لحظه، غذایی تشنج آور بر او مستولی شد...



بعد ترکیب عجیب را فرو بلعید...



وقتی کارش انجام شد، لیوان محلول را بالا در نور گرفت، صورتش با امیدی دیوانه وار مبرخشد...





پنجه‌هایی پشمالو از داخل  
آستین‌های پیراهنش بیرون  
زد...



بدنش به تدریج آب رفت تا اینکه  
لباس‌هایش روی تنش شل و آویزان  
شد...



چهره‌اش در هم پیچید...



... به ادوارد هاید!

لحظاتی بعد، او کاملاً به شخصی دیگر تبدیل شده  
بود. دکتر هنری جکیل، پزشک برجسته و محترم،  
تبدیل شده بود...

حالا یه بار دیگه از دست اون دکتر کسل کننده و درستکار  
آزاد شدم. می‌رم بیرون و طعم زندگی‌ای رو می‌چشم که  
هنری جکیل حتی جرات نداره تصور کنه.



هاید پس از تعویض لباس‌هایش،  
مخفیانه در تاریکی شب از خانه  
بیرون رفت...





دکتر جکیل ساعات روشن  
روز را به عنوان یک  
پزشک محبوب می‌گذراند؛  
اما در شب، به عنوان آقای  
هاید در محله‌های بدنام  
لندن پرسه می‌زد، و به  
گناه و جنایت و شهوترانی  
می‌پرداخت.



وقتی آماده برگشتن به شخصیت دکتر جکیل بود،  
به خاتمه‌اش برمی‌گشت و از طریق در آزمایشگاه  
وارد آنجا می‌شد.



سپس شربتی دارویی  
را آماده می‌کرد...



... آن را سر می‌کشید...



... و بعد از تغییر لباس‌هایش، دوباره همان دکتر  
متشخص بود.

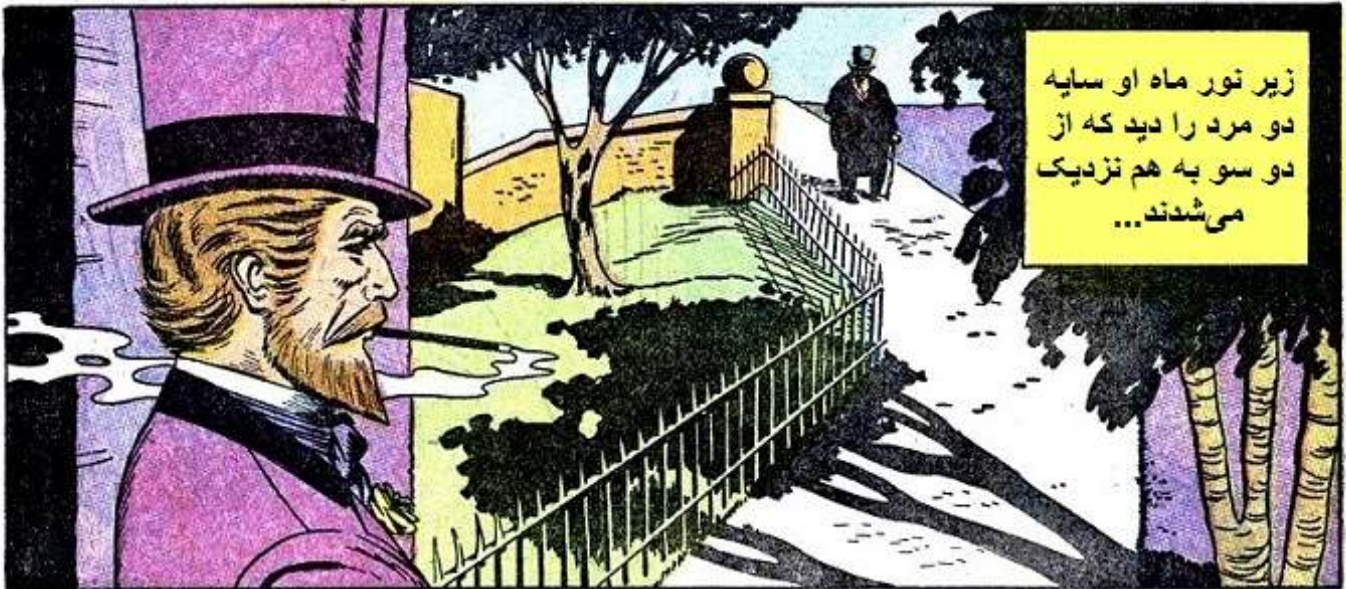




یک شب، یک خدمتکار زن در خاتهای نزدیک رودخانه  
روی صندلی کنار پنجره نشسته بود.



این شخصیت دوگانه‌ی دکتر جکیل و آقای هاید،  
می‌توانست همینطور بدون اینکه کشف شود ادامه  
یابد، اما اتفاقی که تقریباً یک سال پس از شروع  
این جریان رخ داد، وضعیت را تغییر داد.



زیر نور ماه او سایه  
دو مرد را دید که از  
دو سو به هم نزدیک  
می‌شدند...

وقتی با هم روبرو شدند، مرد محترم روبرو به احترام  
سر تکان داد و به نرمی با آقای هاید صحبت کرد...



او مرد کوتاه قد یعنی آقای هاید را شناخت، که اتفاقاً  
یک بار با اربابش ملاقاتی داشته بود...





ناگهان خشمی غیر قابل کنترل بر هاید مستولی شد، و با عصایش به مرد محترم مسن ضربه‌ای زد و وی را نقش بر زمین کرد...





سپس دوباره با عصایش ضرباتی پیاپی به مرد  
بیچاره زد...



هاید با درنده خویی مثل یک میمون قربانی اش را  
لگد کوب کرد...



زن خدمتکار حیرت زده  
از آنچه دیده بود، جیغ  
کشید و بیهوش روی  
زمین افتاد...



هاید جسد آسیب دیده و بیجان مرد را در پیاده رو  
رها کرد، و با عجله رفت و در تاریکی ناپدید شد...







وقتی خدمتکار به هوش آمد، به سرعت پلیس را خبر کرد...

آیا می‌تونی ظاهر اون مرد رو توصیف کنی؟

جناب سروان می‌شناسمش. اسمش هایدده. یه پار با اریبیم یه کاری داشت.



مرد پلیس تکه‌ای از یک عصای شکسته را از کنار جسد برداشت...

این باید ابزار قتل یا بخشی از اون باشه.



قاتل باید نصفه‌ی دیگه‌ی عصا رو همراه خودش برده باشه.

اینجا نامه‌ای برای آقای اوترسون هست، شاید اون سرخی برای این ماجرا داشته باشه.

آنها به سرعت جیب‌های قربانی را گشتند و ...

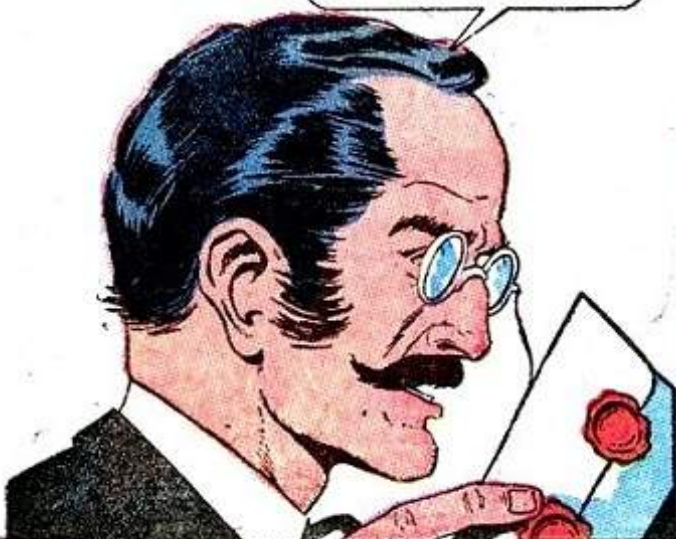


صبح بعد...



ما این نامه رو که  
آدرس شما روش هست،  
توی جیب مردی که  
دیشب کشته شده پیدا  
کردیم.

خدای من! این چطور  
ممکنه؟



افسر پلیس ماجرای جنایت را همانطور که زن  
خدمتکار مشاهده کرده بود، برای او تعریف کرد.



آقای اوترسون ما می‌خواهیم  
که بیایی و هویت جسد را  
تشخیص بدی.

همان موقع، آنها راهی پاسگاه پلیس شدند...



تا وقتی جسد رو  
نبینم چیزی  
نمی‌گم.

آقا، آیا می‌دونی  
که مقتول چه  
کسی بوده؟

در پاسگاه پلیس، اوترسون را به اتاقی بردند  
که جسد در آنجا بود...



بله، همانطور که می‌ترسیدم. این  
مرد «سیر دانورز کاریو» هستش.



این خیلی شبیه عصایی هست که من روز تولد دکتر جکیل بهش هدیه دادم.

آقا، ما این عصای شکسته رو کنار جسد پیدا کردیم.

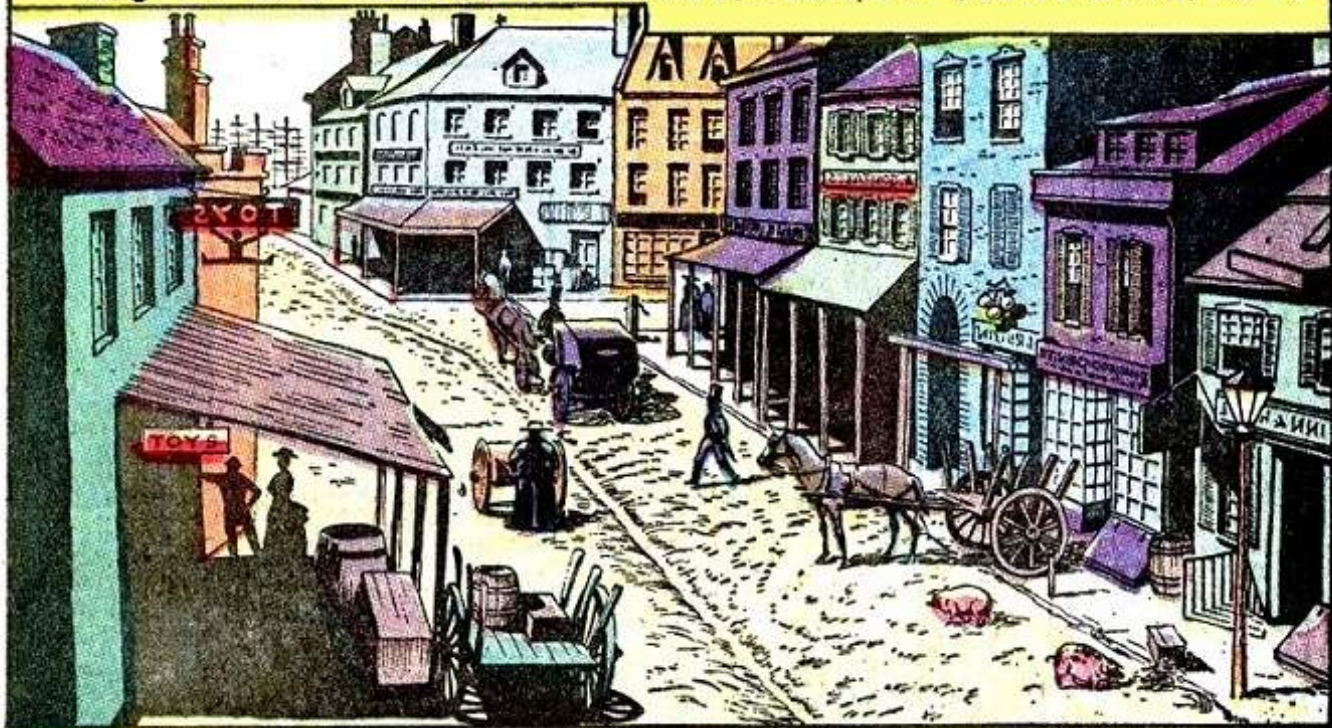
سِر داتورز؟ خب، این مسئله به پرونده اهمیتی دوچندان می‌ده. شاید تو بتونی به ما در یافتن هویت قاتل کمک کنی.

اگه همراه بیایید، فکر کنم بتونم شما رو ببرم به خونه این آدم.

بله همینطوره، چهره زشتی هم داشته. زن خدمتکار می‌گه که اسمش آقای هاید.

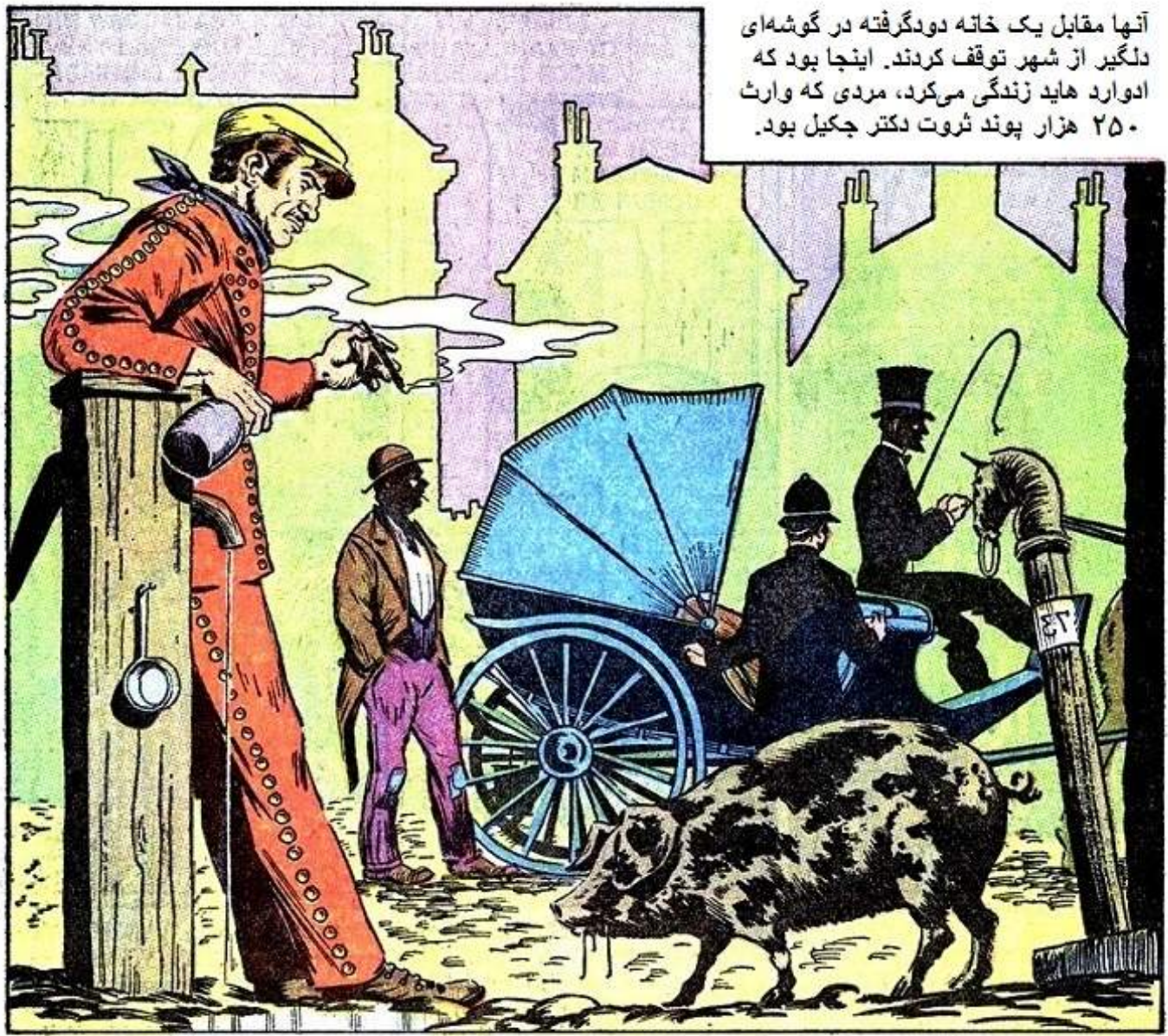
می‌گید که قاتل قدش کوتاه بوده؟

آنها با کالسکه به خانه‌ای در منطقه «سوهوی» لندن رفتند، که دکتر جکیل به تازگی برای استفاده آقای هاید آن را خریده بود. آقای اوترسون به خاطر پیگیری ماجرای وصیت نامه دکتر جکیل، از مکان این خانه مطلع بود.





آنها مقابل یک خانه دودگرفته در گوشه‌ای  
دلگیر از شهر توقف کردند. اینجا بود که  
ادوارد هاید زندگی می‌کرد، مردی که وارث  
۲۵۰ هزار پوند ثروت دکتر جکیل بود.



پیرزنی مو سفید در را باز کرد...

ادوارد هاید  
خونه است؟

نه، آقا، اینجا  
نیست.





من بازرس «نیوکامن» از  
«اسکاتلند یارد» هستم. ما  
برای انجام وظیفه پلیسی اینجا  
اومدیم.



متأسفانه لازمه که  
اتاقش رو ببینم.

آقا، نمی‌تونم اجازه  
بدم وارد بشید. اربابم  
عصبانی می‌شه.



دیشب خیلی دیر اومد. اما  
یه ساعت بعد دوباره خونه  
رو ترک کرد، آقا.



و حالا، خاتم عزیز، اجازه بدید  
من و این آقای محترم وارد بشیم  
و نگاهی به داخل خانه بیاندازیم.



به نظر نمی‌رسه که اون  
آقا شخصیتش چندان عادی  
باشه.



صورت زن از خوشحالی درخشید...

آه! توی مشکل افتاده. چیکار  
کرده؟







مطمئنا به نظر میاد آقای هاید خونه رو با عجله ترک کرده.

آنها به اتاقی شیک اما به هم ریخته وارد شدند...



اینم نصف دیگه ای ایزار قتل.



این چیه؟ دسته چک باتکی؟ چرا باید این رو بسوزونه؟

سر زدن به باتک نشان داد که حساب قاتل چند هزار پوند موجودی دارد. با اینحال، اثری از خود هاید در آنجا نبود. عکسی از او گرفته نشده بود، تنها نشان هویت ظاهر عجیب و غریبش بود، و احساس نفرتی که هر کس او را می دید از حضورش می گریخت.

آقا، حالا قاتل رو پیدا کردیم. باید عقلش رو از دست داده باشه، وگرنه عصاش رو اینجا جا نمی داشت. باید بگیم دنبالش بگردن، شاید به باتک هم سر بزنه.





پل او را از در پشتی به خانه کوچکی برد که آزمایشگاه  
دکتر آنجا بود...



اوترسون، آن روز عصر سری به خاتمی  
دکتر جکیل زد...

آقا، بفرمایید  
داخل.



دکتر جکیل کنار آتش نشسته بود و  
خیلی ناخوش به نظر میرسید...



اوه! اوترسون!  
بیا تو، بیا! پل،  
لطفا ما رو تنها  
بذار.



دکتر به خودش لرزید...

مردم تو می‌دون فریاد می‌کشیدند. از  
اتاق نهار خوری صداهون رو شنیدم.



خب هنری، فکر کنم خبر رو شنیده باشی؟





دیگه همه چی تموم شد. البته اون از من کمک نخواست؛ تو مثل من نمی‌شناسیش. اون جاش امنه، کاملاً امنه، حرفم رو باور کن؛ دیگه اسمی از اون نخواهی شنید.



اوترسون، به خدا قسم می‌خورم که دیگه باهات کاری نداشته باشم. اعتبار خودم رو به لجن کشیدم که پای اون رو توی زندگیم باز کردم.



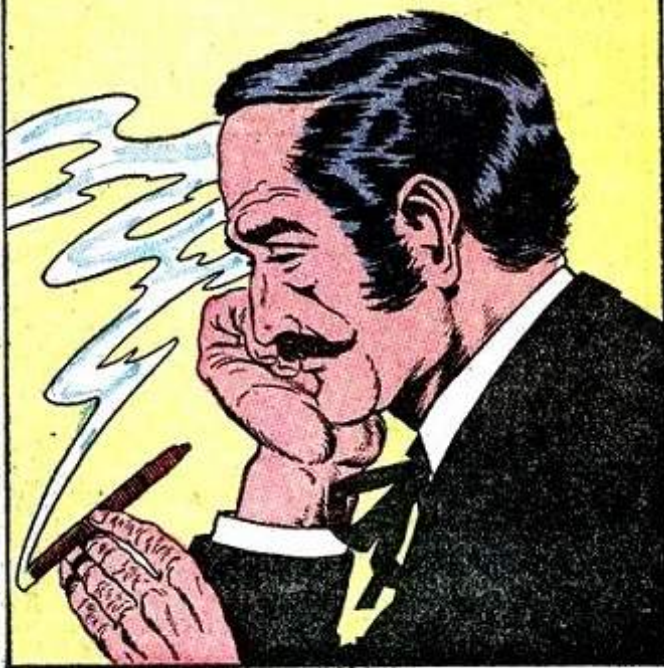
یه حرفی باهات دارم دارم. کاریو (مقتول) مثل تو موکل من بود؛ و بهت می‌گم می‌خوام چیکار کنم. تو که اینقدر دیوونه نشدی که اون یارو رو مخفی کنی؟



مطمئناً می‌ترسی که این منجر بشه به کشف محل اون.

من یه نامه دریافت کردم و نمی‌دونم باید به پلیس نشون بدم یا نه. به تو می‌دمش، اوترسون، چون بهت کاملاً اطمینان دارم.

به نظر کاملاً ازش مطمئنی. به خاطر خودت هم شده، امیدوارم درست یگی. اگه کار به دادگاه بکشه، پای تو هم میاد وسط.





اوترسون از خودخواهی دوستش شگفت زده شد، در عین حال از سخنان او آرامش گرفت.



نه. دیگه سرنوشت آقای هاید برام مهم نیست. کار من با اون تموم شده. من الان به شخصیت خودم فکر می‌کنم که چطور این ماجرا ممکنه بهش لطمه بزنه.



این نامه از این جهت برام جالبه، که پیش از پیش نشون میده چه رابطه دوستانه نزدیکی بین این دو مرد برقرار بوده.



دکتر جکیل عزیزم  
توین که این صبحه سخاوتمندی صابیت  
را، به طرز ناشایستی پاسخ دادم، دیگر  
نیازی نیست خودت را برای امنیت من  
نگران کن، من خودم میتوانم فراموش  
کنم و از این بابت اطمینان دارم  
ادوارد صابیت

و حالا به چیز دیگه. آیا هاید بود که شرایط توی وصیت‌نامه‌ات رو بهت دیکته کرده بود؟



قبل از اینکه تصمیم بگیرم یا نامه چیکار کنم، پاکتش رو سوزوندم. هیچ نشان پستی روش نبود، یه قاصد اون رو آورد.

آیا پاکت نامه‌ای رو که این کاغذ توش بود داری؟



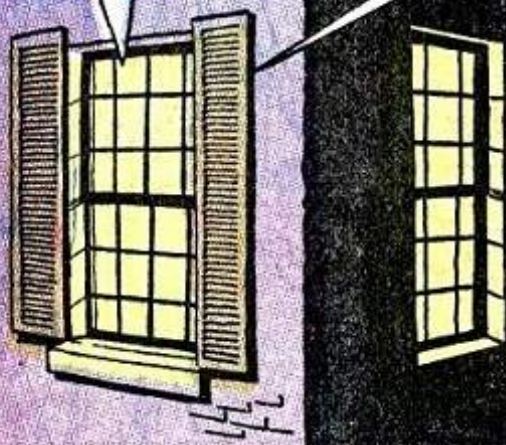


دکتر یکباره احساس ضعف کرد. او دهانش را بست و سرش را به علامت تایید تکان داد...



می‌دونستم. می‌خواسته تو رو بکشه. اینطوری تونستی از دستش فرار کنی.

درسته، اما این اتفاق خیلی بیشتر از اونیه که برای فرار از دست اون لازم بود.



اوترسون، در راه خروجش از خاتمه، ایستاد تا حرفی با پل بزند...

اون قاصد چه شکلی بود، همونی که نامه رو برای دکتر جکیل آورد؟

آقا، امروز هیچ قاصدی اینجا نیومده. فقط از اداره پست اومدن، و اون هم چند تا قبض بود.



اوه، چه درسی از این ماجرا گرفتم!



وقتی وکیل از آنجا دور می‌شد، به خاطر موضوع نامه ترسش برانگیخته شد.

فوق العاده! همه چیز در مورد قتل شوک آور سیر داتورز کارپو!

امیدوارم که این تنگ لطمه‌ی بزرگی به اعتبار نام جکیل وارد نکنه.







بله، آقا،  
همینطوره.

گوش کن گست، قضیه‌ی  
سِر دانورز خیلی غمگینه.

حدود یک ساعت بعد،  
اوترسون جلسه‌ای با  
مشاور خود آقای  
«گست» داشت...

آقای گست، در شناخت دستخط تخصص داشت...



و برطبق شنیده‌ها و دیده‌هایم،  
نویسنده‌ش آدم خیلی عجیبیه.

دستخط نسبتاً  
عجیبیه.

می‌خوام نظرت رو در مورد این نامه بدونم.  
این سند با دستخط هاید، شاید بهش بگی  
امضای شخص قاتل.



آقا، آیا این یادداشت از دکتر جکیله؟ فکر  
کنم دستخط اون باشه. مسئله خاصی؟



لحظاتی بعد، خدمتکاری همراه یک یادداشت وارد شد  
و چشمان تیزبین گست نظر اجمالی به دستخط آن  
انداخت.





گست هر دو برگه را کنار هم قرار داد و آنها را با دقت مقایسه نمود...



یه دعوت به شامه. بیا خودت نگاهی بهش بیانداز.



وقفه‌ای در صحبت رخ داد. اوترسون نگران شده بود. بعد...

خب، آقا، یه شباهت عجیبی بین دو تاش هست؛ این دو دستخط از خیلی نظرات به هم شبیه هستن، فقط یکی از اونها کج و بد خط نوشته شده.

چرا دو دستخط رو مقایسه کردی؟



ممنون آقا. دستخط خیلی جالبیه.



وقتی آقای مشاور رفت، اوترسون یادداشت را در گاوصندوقش گذاشت و درش را قفل کرد...

هنری جکیل دستخط به قاتل رو جعل می‌کنه؟ همه اینها مثل یه کابوسه.



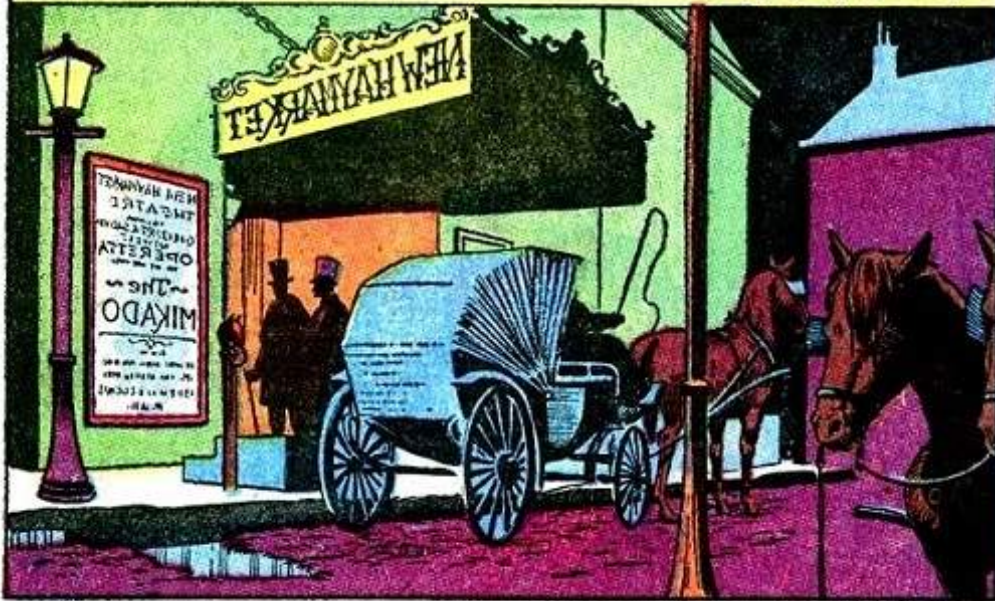
می‌فهمم، آقا.

من این مسئله رو به کسی نمی‌گم. می‌فهمی که؟





دکتر جکیل، که بعد از این اتفاقات مدتی انزوا گزیده بود، به تدریج روابطش را با دوستانش از سر گرفت...



هزاران پوند پاداش برای گرفتن قاتل سیر دانورز تعیین شد. اما آقای هاید چنان غیبت زده بود که انگار اصلا وجود نداشته.



او طبابت را ادامه داد، و با مهربانی با بیمارانش رفتار می‌کرد.

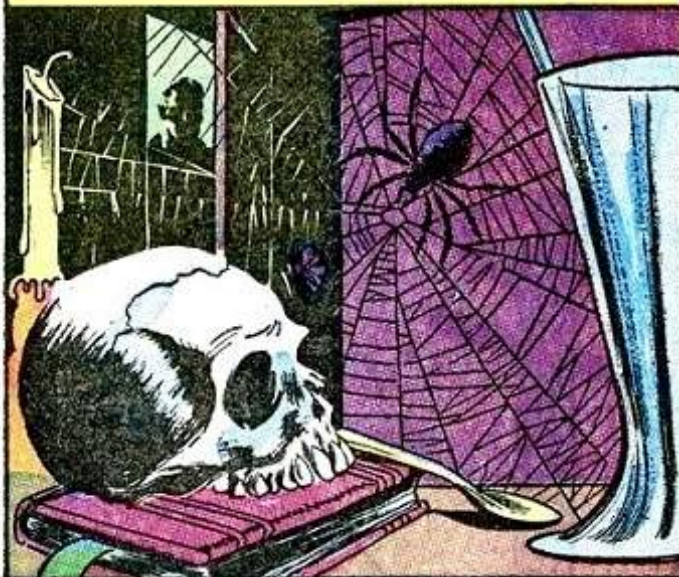
و به مدت بیش از دو ماه، دکتر هنری جکیل در آرامش بود...

چهره‌اش چنان گشاده و روشن بود که انگار وجدانش را برای خدمت به دیگران انعکاس می‌داد...





او وارد آزمایشگاهش شد...



اما متأسفانه، آرامش فکری دکتر جکیل کوتاه مدت بود. مثل یک مرد مست که برده‌ی مشروب است، جکیل بزودی دوباره تحت تسلط میلی غیر قابل کنترل برای نوشیدن شربت شرارت قرار گرفت...



و آن سر کشید.



ترکیب شربت را آماده کرد...

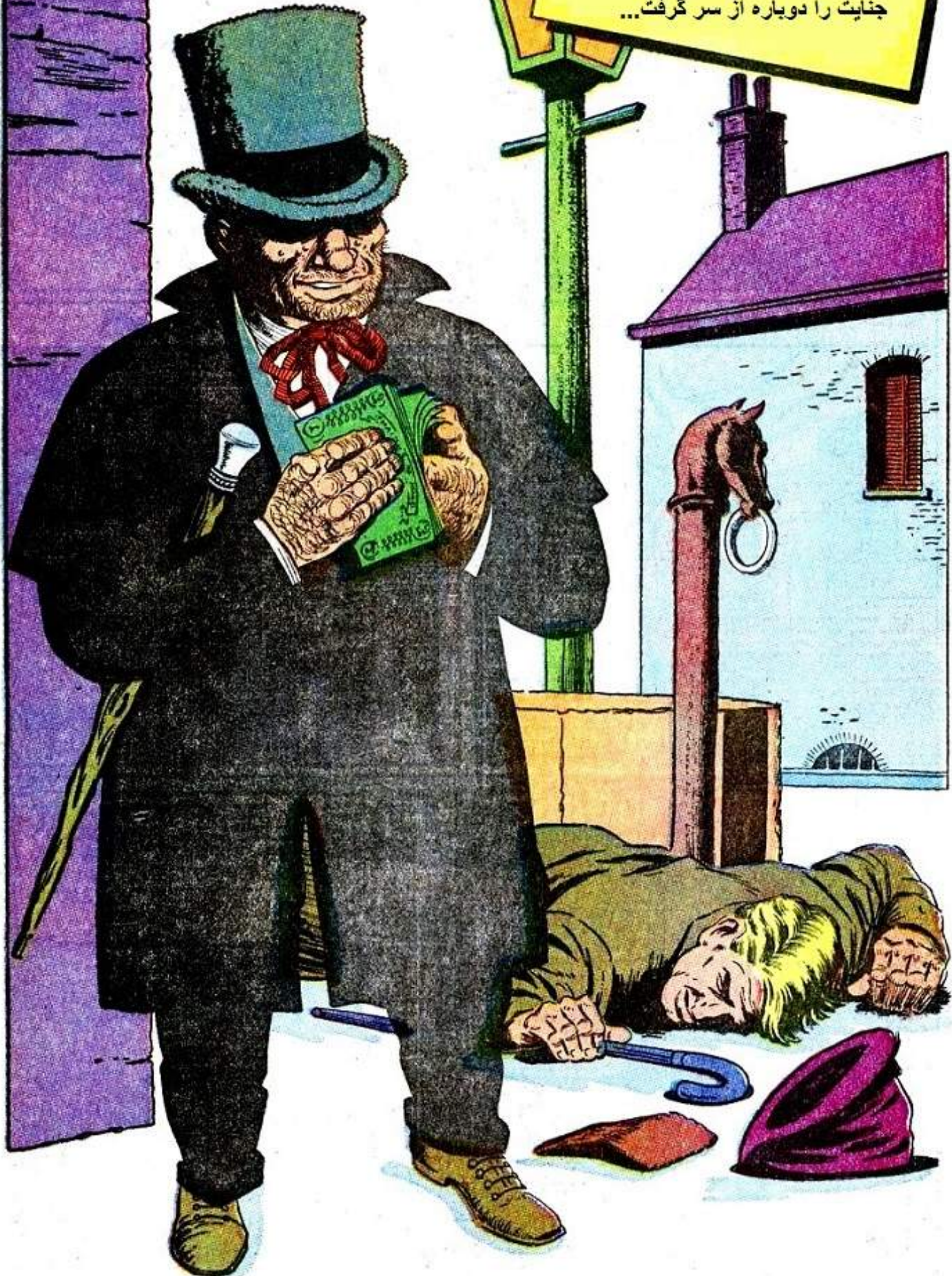


تبدیل به طور کامل انجام گرفت. دکتر جکیل در قالب هاید وارد شد. لباسش را عوض کرد و در تاریکی شب مخفیانه از خانه بیرون رفت.





او به سرعت و در سکوت به همان  
محله‌های همیشگی رفت، و پیشه  
جنایت را دوباره از سر گرفت...





وقتی به همان انسان محترم تبدیل  
شد، به اتاق مطالعه‌اش رفت...



داروی بازگشت را آماده کرد  
و نوشید...



بعد با عجله به آزمایشگاهش برگشت...



اوه، خدایا، من را از دست خودم  
نجات بده! به من کمک کن تا  
بر ضعفم غلبه کنم!



در آنجا، حس پشیمانی  
بر او غلبه کرد...



یک شب، برای استراحت به اتاق خواب رفت، دارویی مسکن خورد و بزودی به خواب فرو رفت...

یک هفته گذشت. و دکتر جکیل، با تلاشی فوق العاده، سعی داشت خودش را مقابل میل وحشیانه‌اش کنترل کند و به سراغ نوشیدنی شرم آور تبدیل کننده نرود...



کم کم، احساس وحشتناک و شکنجه آور تبدیل را در خودش حس کرد...

چندین ساعت بعد، با احساسی نسبتاً عجیب بیدار شد...



وقتی به آینه نگاه کرد، احساس سرما در مهردهای پشتش خزید. او مثل دکتر جکیل به خواب رفته بود، و مثل آقای هاید برخاسته بود...





دوز دو برابر موثر بود. وقتی به شخصیت جکیل برگشت، پل را صدا کرد...

این یادداشت رو به آقای «ماو» پرسون و به اون داروساز دزد بگو که هر طور شده نسخه من رو به طور کامل آماده کنه، وگرنه برای این کار به کس دیگه‌ای مراجعه می‌کنم.

بله، آقا.



طوری که خدمتکاران نبینند، به درون آزمایشگاه رفت و داروی بازگشت را با دوز دو برابر آماده کرد...



این اتفاق هرگز قبلا رخ نداده بود. حتما داروی بازگشت قدرتش را از دست داده بود.



یک صبح دل انگیز، دکتر جکیل در «رچنت پارک» نشسته بود، و درحالی‌که از زیبایی اطراف در آرامش فرو رفته بود، غرق در افکارش شد...



وقتی پل رفت، دکتر جکیل روی میز لم داد. او درگیر نزاعی درونی بود و می‌ترسید که بزودی شخصیت هاید تمام وجودش را تحت کنترل در آورد...

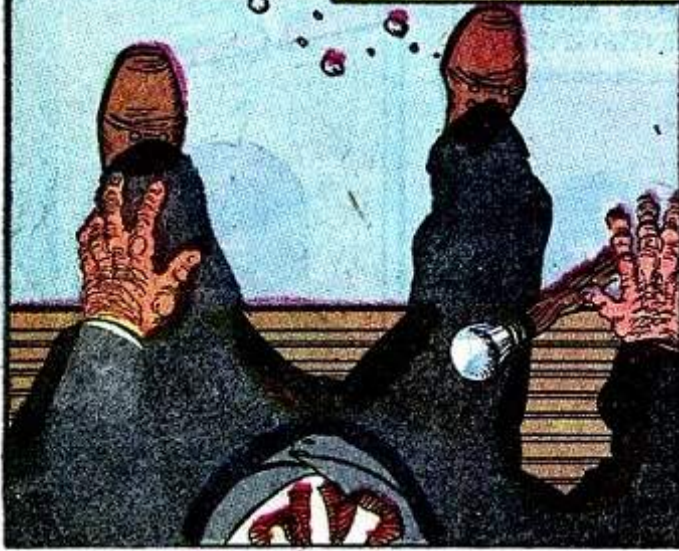




ناگهان، متوجه تغییری در افکارش شد و حالت تهوعی وحشتناک و لرزشی کشنده بر او غلبه کرد...



او به پایین نگاه کرد، و با وحشت دید که لباس هایش به شکلی بی ریخت روی اندام منقبض شده‌اش آویزان شده...



دستش که روی زانویش قرار داشت چروک خورده و پر مو بود...



دوباره دارو بی اثر شده. حالا دیگه شاید نتونم به آزمایشگاهم برگردم.



او صورتش را از دیگران پوشاند، و یواشکی از پارک بیرون رفت و از کنار خیابان به راه افتاد.



درست تا به لحظه قبل بین همکارانم احترام داشتم، و ثروتمند و محبوب بودم. حالا تحت تعقیبیم، خونه‌ای ندارم، و یه قاتل شناخته شده هستم.





با خوش شانس می توانست بدون اینکه تشخیص داده شود، وارد مسافرخانه‌ای شود و اتاقی برای خودش بگیرد...

ناگهان، هاید به یاد دکتر «لاتیون»، همکار و دوست دکتر جکیل، افتاد...

قلم و کاغذ، آگه ممکنه؛ زود لطفا.

آقا، چیزی لازم داری برایت بیارم؟

لاتیون! خودش. دکتر لاتیون بهم کمک خواهد کرد. باید راهی برای ارتباط با اون پیدا کنم.



نامه‌ها را فرستاد و بیصبرانه در اتاقش منتظر تاریک شدن هوا ماند.

چندین دقیقه بعد، دو نامه نوشته بود، یکی برای دکتر لاتیون و دیگری برای پل، خدمتکار جکیل...



وقتی بالاخره شب فرا رسید، هاید کالسکه سرپشته‌ای گرفت و شروع کرد به گشت زدن در خیابان‌های شهر...





او با کالسکه مستقیماً به خانه دکتر جکیل رفت، جاییکه خدمتکار منتظر ورودش بود...

آقا، من یادداشتی از اربابم دریافت کردم که بهم گفته اجازه بدهم شما به آزمایشگاهش بروید.

دکتر لاتیون، پزشکی معروف که دوست هر دو نفر دکتر جکیل و آقای اوترسون بود، از خواندن نامه‌ای که دکتر جکیل برایش فرستاده بود شگفت زده شد. اگرچه به نظر می‌رسید نامه را کسی نوشته که عقلش را از دست داده، وفاداری به دوستش سبب شد تا خواسته‌های او را هر چه زودتر به انجام برساند...



در آنجا منتظر آمدن قاصدی شد که قرار بود دنبال کشو بیاید...

آن را میان پارچه‌های پیچید، و به خانه خودش برد...

طبق درخواست نامه، دکتر لاتیون کشویی را از یکی از کمد های آزمایشگاه بیرون کشید...

خیلی عجیبه. جکیل بیچاره، حتماً ذهنش درگیر مسئله‌ی سختی شده.

این باید همون کشو باشه...





دقیقا هنگام نیمه شب، دکتر لاتیول صدای کوبیدن در را شنید و آن را باز کرد...



تو... تو از طرف...

بله، آقا، من قاصد دکتر جکیل هستم.



آقا، شما منتظر من بودی.

بیا تو لطفا.

وقتی آن دو به داخل خانه می‌رفتند، هاید هیجان زده فریاد کشید...



آیا پیداش کردی؟  
اون کشو رو آوردی؟

جکیل یا باید جادو شده باشه یا دیوانه که چنین کار مهمی رو به همچین آدمی وحشتناکی سپرده، ظاهرش مثل آدم‌های شروره.



هاید احساساتش را کنترل کرد تا شهروندی عادی به نظر بیاید...

عذرخواهی می‌کنم، دکتر لاتیون، اما من به اصرار همکار شما، دکتر جکیل، اینجا هستم، و این صرفا یه کار کوچیکه. نیازی به معرفی بیشتر نیست. می‌دونم که یه کشو هست...



لاتیون متوجه وضع آشفته و مشکوک هاید شد...

بیا آقا، فراموش کردی که من هنوز افتخار آشنایی با شما رو پیدا نکردم...





هاید بزودی به خودش مسلط  
شد و پارچه را کنار کشید...

آقا، آیا لطف می‌کنی به  
من به لیوان بدهی؟



هاید به سوی میز پرید و درحالی‌که  
آشکارا می‌نرزد، دستش را روی  
قلیش گذاشت...

آقا، آرام باش.  
آرام باش.



آقا، کشو  
اونجاست.



هاید وقتی مایع را سر کشید،  
گیج شد و تلو تلو خورد، و  
به میز جنگ انداخت...



دکتر لاتیون، سوگند پزشکیت  
رو به خاطر بیمار. با چیزی که  
می‌بینی حرفه‌ای برخورد کن.  
یادت باشه!



هاید به محض گرفتن لیوان،  
مواد مختلفی را با هم  
ترکیب کرد...

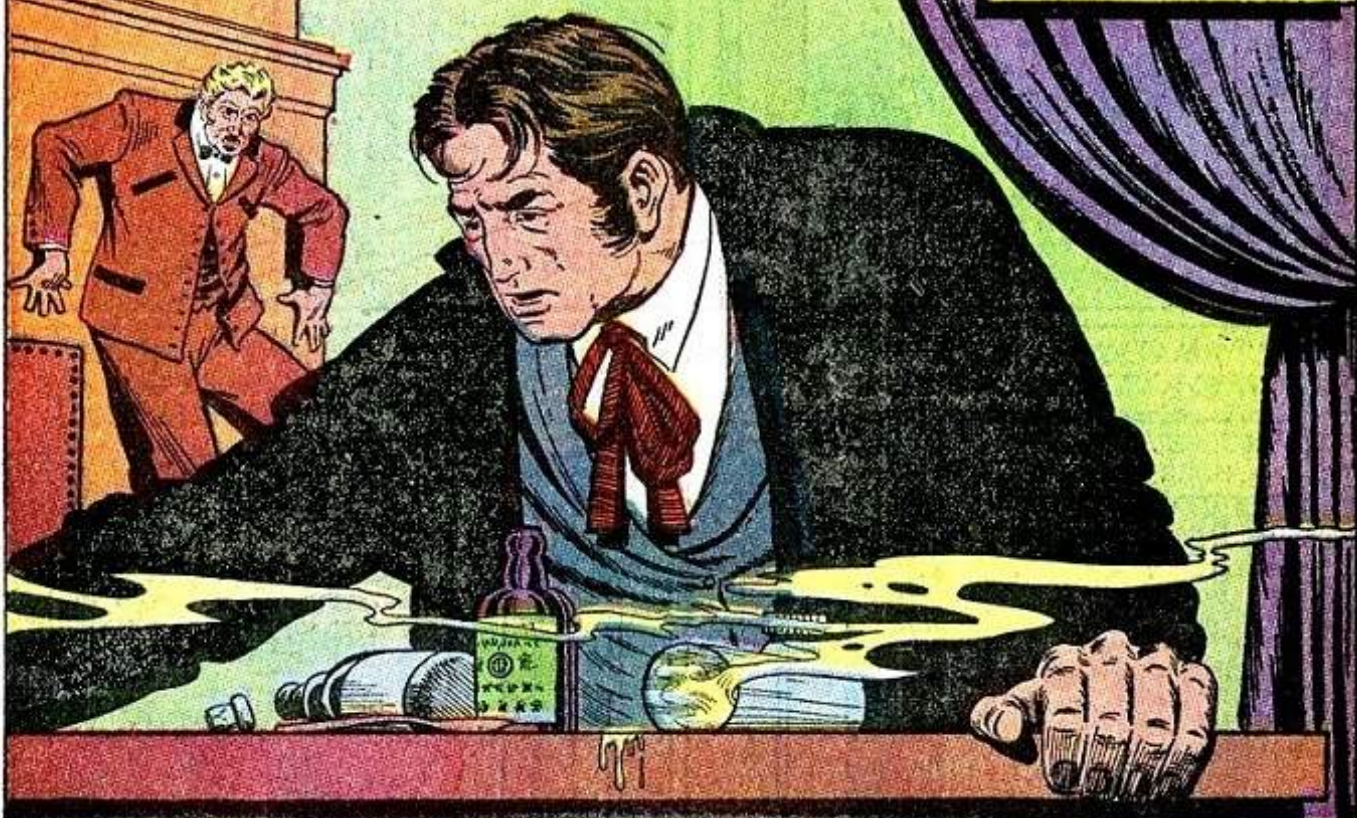




خدای من! این نمی‌تونه حقیقت داشته باشه... فقط یه کابوس  
وحشتناکه! جکیل، این چطور ممکنه؟

نمی‌تونم بهت بگم. فقط دعا می‌کنم  
که این راز ترسناک من رو حفظ کنی.

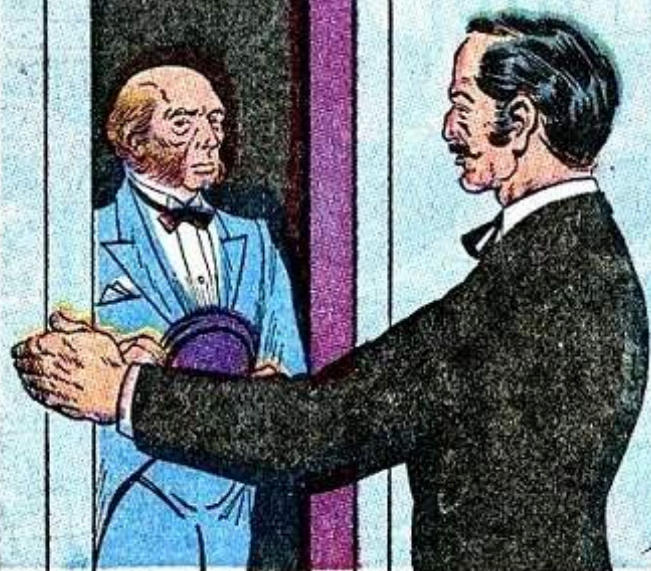
مقابل چشمان ناباور دکتر  
لاتیول تبدیل صورت گرفت.  
دکتر جکیل، رنگ رفته،  
لرزان، و نیمه هوشیار در  
آنجا ایستاده بود، مثل مردی  
که از مرگ بازگشته است...



چند روز بعد، پل به اوترسون سر زد...

آقا، یه مشکلی  
پیش اومده.

چی شده پل، از  
اینطرفا؟ دکتر بیماره؟



جکیل بعد از اینکه از لاتیون قول گرفت رازدار باشد،  
آنجا را ترک کرد. بعد لاتیون نشست و مات و میهوت  
توی صندلی‌اش فرو رفت...

افسوس، که این دیگه فقط یه کابوس نیست.  
موجودی که لحظاتی قبل اینجا بود ادوارد  
هایده، قاتلی که توی تمام کشور تحت  
تعقیبه. جکیل بدبخت و بیچاره!







آقا، الان به هفته است ترس برم داشته، و دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.

پُل، واضح تر صحبت کن.



جدی می‌گی؟

آقا، دکتر جکیل خودش رو توی آزمایشگاهش زندانی کرده و من از این وضع خوشم نمیاد. جناب اوترسون، من می‌ترسم.

آنها با سرعت به خانه دکتر جکیل رفتند. یکی از خدمتکاران آهسته در را باز کرد...



آره. آقای اوترسون رو آوردم.

پُل، تو هستی؟



آقا، به نظرم پای په قتل در میونه. و خواهش می‌کنم خودتون بیاید و ببینید.



در اتاق مطالعه، همه خدمتکاران کنار آتشدان جمع شده بودند و با هیجان صحبت می‌کردند...

اینها اینجا چیکار می‌کنن؟ فکر نکنم اربابتون از این وضع خوشش بیاد.

آقا، همگی ترسیدن.



بهش بگو نمی‌تونم  
کسی رو ببینم.

قربان، آقای اوترسون  
اومده، می‌خواد شما رو  
ببینه.

پُل، اوترسون را به آزمایشگاه برد  
و در زد...

آقا، خوب به  
صداش گوش  
کنید.

به نظر خیلی  
تغییر کرده.

آقا، به نظرتون این  
صدای اربابم بود؟

خدمتکار آقای اوترسون  
را از طریق حیاط به  
آشپزخانه برد...

پُل، این داستان عجیبیه. فرض کنیم  
همونطور که تو می‌ترسی باشه، یعنی  
اربابیت به قتل رسیده باشه. چی باعث  
شده قاتل اینجا بمونه. این منطقی نیست.

آقا، من بیست ساله توی این خونه کار می‌کنم. و قسم  
می‌خورم که این صدای دکتر نیست. نه، آقا، ارباب من  
هشت روز قبل از بین رفت. همون وقتی که ما صدای  
فریاد نگرانش رو شنیدیم.



«حدود یه هفته قبل، صدای بلند کوبیدن در رو شنیدم...»

پل، پل! فوری  
بیا اینجا!



خب، آقای اوترسون، قانع کردن شما کار سختیه. اما من براتون تعریف می‌کنم که توی هفته‌ی اخیر چه اتفاقی افتاده.



یه دارویی هست که آقای ماو بهت می‌ده. اون رو بیار و همینجا روی زمین بذارش. حالا به خاطر خدا زودتر بیارش!

آیا پیغامی باید در جواب بیارم؟



قربان، من اینجا چي شده؟

یه ورق زیر دره. هر چه زودتر برسوتش به داروساز.





«فوری رفتم.»

«آقای ماو ازم خواست که صبر کنم و رفت، درحالیکه پادداشت روی پیشخوان موند. نگاهی بهش انداختم...»

دارویی که برایم فرستادی کیفیتش کمتر از مقداری است که ازت خواسته بودم. ازت خواهش میکنم آقا که بهترین کیفیتش را برایم بفرستی. بهش نیاز فوری دارم  
دکتر هنری جکیل

اریابم، دکتر جکیل، می‌خواه این دارو رو زودتر بدید.



وقتی جواب آقای ماو رو به اریابم رسوندم، یا هر کسی که ممکنه داخل آزمایشگاه باشه، خشمگین شد و دیگه مثل یه دیوونه رفتار می‌کنه، آقا.

«آقای ماو زود برگشت...»

به اریابت بگو که من نمی‌تونم دارویی رو که می‌خواه فراهم کنم. خودش چند وقت قبل آخرین رو از اینجا برد.



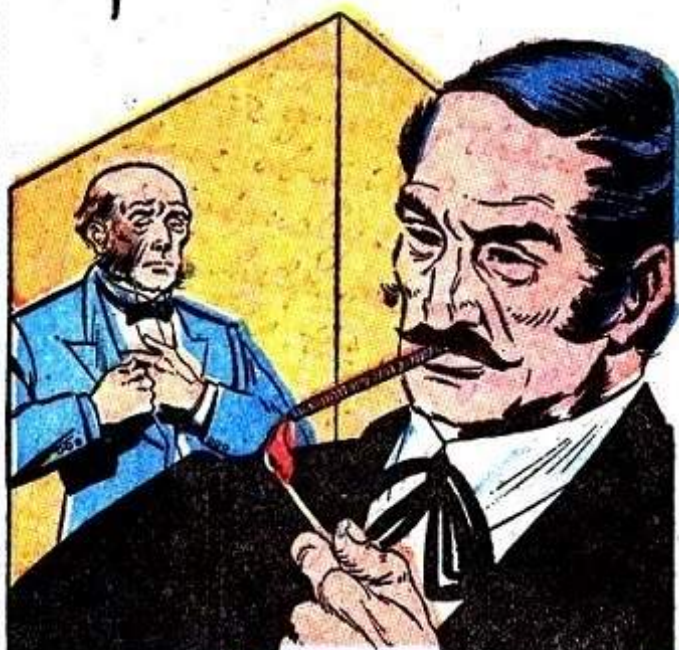


اوترسون یادداشت را خواند و سرش را با ناراحتی تکان داد...

این واقعا نامه عجيبه، و دستخط خود دكتره، اينطور فكر نميكني پل؟

بله، آقا، اينجاست.

اون يادداشت رو هنوز داري؟



اوترسون حالا ديگر قانع شد كه قتلِي رخ داده...

پل، همه خدمتكاراي خونه رو فوري خبر كن! ميخوايم در آزمايشگاه رو بشكنيم.

يه شب، از در بيرون پريد و قبل از اينكه بتونه برگرده گرفتمش. آقا، بهتون ميگم كه زشتاترين هيولايي بود كه تا حالا ديدم؛ بيشتر شبيره كوتوله‌اي بود كه لباس هاش به تنش بزرگه.

اما دستخط چه اهميتي داره؟ من خودش رو ديدم.

ديديش؟





این هایده! و از ظاهر کار پیداست  
که خودش رو کشته!

وقتی خدمتکارها آمدند، شروع به شکستن  
در کردند. داخل اتاق، آنها جسدی را یافتند  
که بخش زمین شده بود...



وقتی اوترسون به خانه‌اش برگشت،  
یادداشتی برایش ارسال شده بود.  
یادداشت از آقای دکتر لاتیون بود، و  
در آن ماجرای آن شب را در خانه‌اش  
تعریف کرده بود...

پُل، این رازیه که پلیس  
باید حلش کنه. ما فقط  
می‌تونیم امیدوار باشیم  
که زنده پیدااش کنن.

اما اریاب من کجاست؟ این هیولا  
با او چیکار کرده؟

جکیل بیچاره! چقدر رنج کشیده!  
کسی که در حرفه‌ی خودش  
نابغه‌ای بود، قربانی حماقت  
خودش شد.



پایان.